

گزارش سیزدهمین دوره جایزه هوشنگ گلشیری

و همچنان منتظریم...

فرزانه طاهری

از من خواستید گزارشی از جایزه امسال بدهم. وقتی به سایت بنیاد گلشیری رجوع کردم (که دات کامش فیلتر نیست) تا ببینم آخرین بار کی بود که مراسم را به صورت عمومی برگزار کردیم، از دیدن تصاویر سالن پر از جمعیت و میزهای کتاب و آدم‌ها که کتاب می‌خریدند و از نویسنده‌ها امضا می‌گرفتند و با نویسنده‌های محبوب‌شان عکس یادگاری می‌انداختند دلم گرفت. بله، آخرین بار در سال ۱۳۸۶ بود، دوره هفتم جایزه. بعد از دوندگی‌های فراوان و شنیدن «نه» از خانه هنرمندان و چند فرهنگسرا، یا دقیق‌تر بگویم، عمدتاً مواجه شدن با دفع‌الوقت و نشنیدن هیچ جواب مشخصی، مدیری ما را به فرهنگسرای خیابان ورشو هدایت کرد. دوان دوان رفتم و آن‌جا درخواست دادم. طفلکی‌ها خیلی استقبال کردند. حتی جوان‌هایی که آن‌جا بودند می‌پرسیدند که آیا می‌توانند در مراسم شرکت کنند؟ مانده بودم که اینجا چه تصویری از مراسم جایزه گلشیری دارند. گفتم که مراسم عمومی است و هر کس خواست می‌تواند بیاید. قراردادی با من بستند برای استفاده از سالن. قبلاً کسی که ما را فرستاده بود آن‌جا گفته بود که نگویند جایزه گلشیری و بگویند جشنواره ادبی. گفتیم باشد. هر چه شما بگویید. راستش در تمام دوره‌ها، از همان اول، ماجراهایی برای سالن گرفتن از سر گذرانده بودم که این تغییر نام در مقابل آنها اصلاً مثل آب خوردن بود (در دوره‌هایی به سالن‌های چلوکبابی هم راضی شده بودیم اما باز ما را به اداره اماکن حواله می‌دادند و اماکن به وزارت ارشاد و باز روز از نو، روزی از نو). دو - سه روز به جمعه ۳۰ آذر ۱۳۸۶ مانده بود و گفته بودند نه پوستری جایی نصب شود و نه در روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها دعوت عمومی صورت بگیرد. با اس. ام. اس. و تلفن و ای‌میل آدم‌ها را خبر کردیم. جمعه دو ساعت زودتر رفتیم به فرهنگسرای خیابان ورشو، همان‌جایی که با من قرارداد بسته بودند. چندبار در زدیم، اما کسی در را باز نکرد. بالاخره یکی لای در را باز کرد و گفت سالن داخل پارک است. رفتیم. در سالن شیشه‌ای بود. در آن سوز سرمای آخر آذرماه با دستانی بی‌حس شده‌هی بر شیشه کوبیدیم. هیچ‌کس را آن طرف شیشه نمی‌دیدیم. بالاخره سرایداری که اونیفرم نگهبانی را نصفه‌نیمه پوشیده بود و معلوم بود خواب بعدازظهرش را

آشفته‌ایم آمد، با واکسیل کچ و کوله و دکمه‌های یک‌درمیان انداخته. حیران نگاهمان کرد. ما هم با بار تدارکاتمان از بروشور و گل و شمع و پوستر و لوح و تندیس و شیرینی و سماور و لیوان آن‌جا ایستاده بودیم. در را باز کرد (طفلک شاید همین یک اشتباه را نباید می‌کرد). گفتیم قرارداد بسته‌ایم برای استفاده از سالن. گفت کسی چیزی به من نگفته. توجهی نکردیم. ریختیم توی ساختمان. کف لابی زباله‌دانی بود. سالن را دیدیم که کفِ موکت پوشش و سن آن مملو از آشغال و پاکت چیپس و پفک بود. گفتیم (با پررویی) که چرا این‌جا این‌قدر کثیف است؛ من الان برنامه دارم و چرا تمیز نکرده‌اید؟ بنده خدا گفت که دیشب این‌جا برنامه خانوادگی بوده. نفهمیدم منظورش چه برنامه‌ای است، اما خانوادگی بودنش را از روی نوع زباله کف زمین می‌شد حدس زد. گفتم جاروبرقی داری؟ آورد. هنوز حیران بود. شروع کردیم به جارو زدن لابی و آن سالن بزرگ که سرتاسرش پر از آشغال بود. زمین‌شور خواستیم که آورد و سنگ‌های کف لابی را تمیز کردیم. هنوز صورتش را به یاد دارم که با آن واکسیل یک‌بری نشسته بود تماشا می‌کرد که یک مشت جوان و یکی دو خانم سن‌وسال‌دار دارند سالنش را برایش تمیز می‌کنند. زیر پایش را هم که جارو می‌کردیم از جایش جنب نخورد. اما دل توی دلم نبود. چهره‌هایی در پارک می‌دیدم که نگاه می‌کردند به این طرف شیشه که ما بودیم. هر لحظه منتظر بودم بیایند و بیندازندمان بیرون. مسئول اتاق فرمان هم که قول داده بودند یک ساعت قبل از مراسم بیاید تا برای نمایش کلیپ داستان خوانی نامزدها و برنامه‌های مورد نظر آماده شود پیدایش نشده بود و من از نگرانی در حال احتضار بودم، تا این‌که کم‌کم سروکله آدم‌ها پیدا شد. هر چه تعدادشان بیشتر می‌شد خیالم راحت‌تر می‌شد که دیگر نمی‌شود مراسم را به‌سادگی تعطیل کرد. گمانم آن روز سیصد نفری در مراسم حاضر بودند. مسئول فنی هم پنج دقیقه مانده به آغاز برنامه آمد. نمی‌دانم به او چه گفته بودند که بچه‌هایی که برای راهنمایی او در اتاق فرمان نشسته بودند بعداً به من گفتند، هر بخش از فیلم که در طی برنامه پخش می‌شد یا هر صحبتی که روی سن انجام می‌شد طرف بی‌اختیار می‌گفت «آخر این‌که چیزی نیست!» یعنی چه فیل‌ها که گفته بودند هوا می‌کنیم و می‌دید که نخیر، ساده‌ترین برنامه ممکن روی صحنه انجام شد؛ بدون حواشی (و خوشحالم هنوز که در آن آخرین مراسم عمومی رمان خوب سالمرگی اصغر الهی برنده شد و بهمن شعله‌ور که پس از سال‌ها به ایران آمده بود جایزه را به دکتر الهی داد که کمی بعد از میان ما رفت.) خوب، ما این سالن را اشغال کردیم. رسم‌مان همیشه این بود که سبدهای گلی را که برای تزئین صحنه استفاده می‌کردیم در پایان مراسم به مدیر یا مسئول آن سالن هدیه کنیم. در پایان مراسم به آن سرایدار هنوز مات و متحیر گفتم این سبدها را لطفاً فردا ببرید به دفتر آقای فلانی (همان که با ما قرارداد بسته بود). گفت: «خدا رحمتش کند! دیروز برکنارش کردند!» یعنی کارمان به نان آجر کردن رسیده بود؟ وای بر ما! (بگذریم که چندبار هم پیش آمده که کتاب‌های برنده جایزه‌مان دیگر امکان تجدید چاپ نیافته‌اند، گرچه قصد ما رقم زدن سرنوشتی دیگر برای این آثار بوده است!) یاد رئیس دبیرخانه امور مراکز فرهنگی ارشاد افتادم که همان سال ۱۳۷۹ یا ۱۳۸۰ که به دنبال ثبت بنیاد بودم، یک‌بار که مصرانه به دنبال کارم بودم، به شوخی یا شاید جدی به من گفت: «شما این یک میز را هم نمی‌توانی به ما ببینی؟» شاید هم وای بر آنها که برنامه‌ای به همین سادگی را نمی‌توانند برتابند! از همان روز اول همین ماجرا را داشتیم. هر بار، هر جا که می‌رفتم، فیلم مراسم سال قبل را هم می‌بردم که ببینند خبری نبوده؛ اما همه‌اش هر متصدی و مسئولی با تکان مختصر



عکس: علی شیرخدايي

سرش به سمت جایی آن بالاها می گفت که خودش خیلی دلش می خواهد، اما خودتان بهتر می دانید... و از این حرف ها.

خوب، این آخرین دوره برگزاری عمومی مراسم بود (وقت هایی به فکر می افتادم که به جای کامیونی، وانتی اجاره کنیم، تزئینش کنیم با گل و قالیچه، و کاروان راه بیندازیم برویم دم خانه برنده ها. بیاریمشان بالا پشت وانت، تندیس و لوحشان را بدهیم دستشان، عکسی بیندازیم و برویم سر وقت بعدی! دوستان نگذاشتند این ایده درخشان را عملی کنم. شاید بالاخره یک روزی این کار را کردم). چند دوره است که مراسم را در خانه هاما برگزار کرده ایم.

جدای از این بخش پایانی هر دوره، خودِ روند تدارک و برگزاری جایزه در طول سال هم گاه بسیار دشوار طی شده است. گاه خودم هم حیرت می کنم که این همه سال توانستیم به رغم همه چیز ادامه بدهیم.

خسته می شویم، گاه حتی نومید و دلزده می شویم، گاه هم سخت آزرده، اما ناگهان کسی (کسانی) یا چیزی (چیزهایی) گویی نیرویی تازه در ما می دمد.

دوره سیزدهم را هم به پایان بردیم. این دوره دیر شروع شد، به دلایلی، و در نتیجه فشار بر داورانمان بیش از حد بود. دو دوره است که با تغییر شکل داوری ناچار دو بخش از جایزه مان را کنار گذاشتیم و دو بخش را نگه داشتیم: بخش رمان اول و مجموعه داستان اول. اما تیم داوری در هر بخش تمام آثار واجد شرایط را می خواند و نامزدها را هم همان تیم برمیگزیند. یعنی داوری را یکپارچه و یک مرحله ای کرده ایم.

اول فهرست تهیه کردیم و در سایت گذاشتیم. پیوسته هم تصحیح و تکمیل می شد. خود کتابها را از ناشران جمع کردیم، گاهی هم نویسنده ها برای سایت ای میل می زدند و می گفتیم کتاب را به کجا بفرستند. بعد کتابها را به تدریج به دست داوران رساندیم، آنها هم خواندند، و برای هر هفت - هشت عنوانی که می خواندند جلسهای با هم می گذاشتند و بحث می کردند و امتیاز می دادند. یک نفر هم از کارگروه جایزه برای ثبت صورت جلسات و امتیازها و پر کردن فرمها حضور می یافت. جلسات داوران مجموعه داستان در اصفهان تشکیل می شد، چون چهار داور از داوران داستان کوتاه ساکن اصفهانند و یکی شان ساکن تهران است. برای این جلسات یا من به اصفهان می رفتم یا نسترن موسوی. بالاخره جلسهای برای تعیین نامزدها تشکیل شد و بعد هم نامزدها را با هم سنجیدند و رتبه بندی کردند و در جلسه نهایی هم برندگان معلوم شدند.

گفته بودیم که می‌خواهیم پنج اردیبهشت ۱۳۹۳ مراسم اهدای جوایز را برگزار کنیم. در این فاصله از یکی از مراکز فرهنگی خواستیم که برای این تاریخ سالن در اختیارمان قرار بدهند. آخر در دل ما هم امیدی جوانه زده بود. پاسخ رد شنیدیم، با همان اشارهٔ مختصر سر رو به بالا که تحت فشاریم و خودتان می‌دانید که... نمی‌دانم که چرا این درک باید مدام از جانب ما باشد یا اصلاً چرا اگر راست می‌گویند که تحت فشارند، یک‌بار از این فشارآوردندگان نمی‌پرسند که چرا؟ چه ایراد قانونی یا عقلانی می‌توانند به این برنامه وارد کنند؟ چرا هیچ‌کس پای فرهنگ و مسائل فرهنگی که پیش می‌آید نمی‌ایستد؟ یعنی یکی نیست محکم بایستد و بپرسد: یک عده داور حی و حاضر یک تعداد کتاب مجوز گرفته در سال قبلش را خوانده‌اند و می‌خواهند بگویند که از نظر آنها کدام اینها بهتر از بقیه بوده و آی ملت بروید اینها را بخريد و بخوانید، این کجایش ایراد دارد یا خطرناک است؟

به هر حال، فکر کردیم بد نیست اول برویم برای این که ترس متصدیان سالن‌های عمومی (که البته استفاده از آنها حق مسلم ما و هرکس دیگر است و اصلاً مال ما هم هست، چون گمان نکنم هیچ‌کدام موقوفه باشد یا از محل سهم‌الارثی تأسیس شده باشد) از این هیولای نان‌آج‌کنی که برایشان ساخته شده پریزد، مجوزی از ارشاد بگیریم و بعد برویم سراغ آن مراکز فرهنگی. این‌جا بود که شنیدیم ظاهراً آن‌جا هم درموردی اکراه دارند خودشان مسئولیت صدور مجوز را بپذیرند و استعلام از جاهای دیگر می‌کنند و از این‌جور داستان‌ها که خیلی طول می‌کشید، یا حتی اگر مجوز هم بدهند و سالن هم قبول کند، دو ساعت مانده به مراسم، لغوش می‌کنند و ما شرمندۀ دوستانی می‌شویم که می‌آیند. پس عطایش را به لقایش بخشیدیم. سال دیگر زودتر کلاه و کفش (لاید آهنی) می‌پوشیم و به دنبال سالن می‌گردیم.

پس به سنت این چندساله، همان خانه می‌ماند و مراسمی محدود. دست به کار شدیم. با تلفن و ای‌میل دعوت کردیم، از هیئت امنای بنیاد و داوران و برندگان و ناشران برندگان و یاوران بنیاد و دو سه خبرنگار روزنامه و خبرگزاری. به برنده‌ها خودم تلفن کردم. یکی‌شان چنان هیجان‌زده شد که برای یک دورۀ دیگر نیرو گرفتیم. گفت که از زمان ازدواجش این‌همه هیجان‌زده نشده. برندهٔ دیگر در کانادا بود و برایش ای‌میل زدم. نویسندهٔ کتاب تقدیری هم در تهران نبود و پای تلفن «تقدیری؟» را طوری گفت که فهمیدم انگار نمی‌ارزد این‌همه راه بیاید به خانهٔ ما. ناشرش را دعوت کردیم. قرار بود به روال چند دورۀ گذشته بزرگداشت داستان‌نویسان پیشکسوت را هم در کنار اهدای جوایز برندگان برگزار کنیم. امسال بزرگداشت گلی ترقی بود. گفته بود اواخر فروردین به ایران می‌آید، اما بعد متأسفانه سفرش عقب افتاد. از کامران فانی خواستیم دربارهٔ او و آثارش صحبت کند که دهان گرمش یکی از جذاب‌ترین بخش‌های مراسم را رقم زد. مژده دقیقی، ویراستار آثار گلی ترقی، هم به نمایندگی از او دعوت شد.

تدارکات مراسم شروع شد. متن لوح‌های تقدیر را بر اساس متن‌های داوران دربارهٔ آثار برنده تنظیم کردم و فرستادم نظر بدهند و متن‌های نهایی را دادیم برای چاپ. پلاک‌ها را سفارش دادم. تندیس‌ها را دوستان هنرمندان آماده کردند. وقت حاضر کردن خانه بود. امان از این‌همه تیر و تخته و خرت و پرت که در این خانهٔ من انبار شده و البته همه‌شان را دوست دارم، اما وقت گرفتن مراسم جایزه لعنت می‌فرستم به خودم و تک‌تک آنها. همه را جمع کردیم بردیم ریختیم



در اتاق‌ها. گل‌دان‌هایی هم که گیاهانشان نحیف و درب و داغان و مایهٔ آبروریزی بود به مخفیگاه منتقل شدند. من خانه‌ام را خیلی دوست دارم، به نظرم خیلی زیباست، اما این بار از چشمی دیگر که نگاهش می‌کردم می‌دیدم که دیوارهای سال‌ها رنگ رنگ به خود ندیده دیگر افتضاح شده‌اند و سفال‌های کف خانه که جابه‌جا شکسته‌اند، وقتی مبل‌ها و اثاث رویشان نباشد چقدر توی چشم می‌زنند. بگذریم. سالن خالی شد. صندلی و لیوان و استکان و سماور بزرگ کرایه کردیم. با «پول شیرینی» نگهبان ساختمان زیر سیبلی رد کرد که بارها را با آسانسور تا طبقهٔ دوازدهم بیاوریم. یکی گل خرید، یکی شیرینی، یکی شربت سکنجبین درست کرد و من و دوستم خیار رنده کردیم که بریزند توی شربت.

ساعت سه بعدازظهر جمعه پنج اردیبهشت شد. یکی یکی مدعوینمان از راه رسیدند. جمعاً چهل نفری می‌شدیم. برنده‌ها را به چهره نمی‌شناختم. از آنهایی که برایم آشنا نبودند نامشان را می‌پرسیدم. جمع کوچکی بود و مراسمی جمع‌وجور اما با همان محتوایی که اگر در سالنی عمومی برگزار می‌شد تعداد بیشتری می‌توانستند مخاطبش باشند. بله، به قول دوست عزیزم مزده دقیقی، جایمان کوچک اما دل‌هامان بزرگ است و منتظر می‌مانیم... نگار

برندگان سیزدهمین دورهٔ جایزهٔ هوشنگ گلشیری

«رمان اول: دکتر دانیس، نوشتهٔ حامد اسماعیلیون، ناشر: زاوش.

«رمان تقدیرشده: یک رمانس دانشگاهی مرگبار، نوشتهٔ محمود سعیدنیا، ناشر: حرفه هنرمند.

«مجموعه داستان اول: در هوای گرگ‌ومیش، نوشتهٔ محسن عباسی، ناشر: رخداد نو؛ و

کاج‌های مورب، نوشتهٔ علی چن‌گیزی، ناشر: چشمه (به‌طور مشترک).